داستان اضطرار به حجت

تا کی

مصطفی رضایی

بسم الله الرحمن الرحیم

تا کی...؟

نویسنده:

مصطفی رضایی

ناشر چاپی:

بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود (علیه السلام)

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

تا کی...؟

مشخصات کتاب

عنوان و نام پدیدآور:تا کی...؟/مولف مصطفی رضایی.

مشخصات نشر:قم: بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود (عج)، ۱۳۹۳.

مشخصات ظاهری:۴۸ ص.؛۱۹×۹/۵س م.

شابک:۹۷۸-۶۰۰-۷۱۲۰-۳۴-۷

وضعیت فهرست نویسی:فیپا

موضوع:نثر فارسی -- قرن ۱۴

موضوع:مهدویت -- انتظار

رده بندی کنگره:۱۳۹۳ ۲ت۲۲۱۷ض / ۸۳۴۵ PIR

رده بندی دیویی:۸۶۲/۸ فا۸

شماره کتابشناسی ملی: ۳۵۸۳۹۲۵

ص: ۱

اشاره

بسم الله الرحم الرحیم

تا کی...؟

داستان اضطرار به حجت

مؤلف: مصطفی رضایی

ناشر: انتشارات بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج)

ویراستار: سیده زیتون هاشمی

صفحه آرا: داوود هزاره

طراح جلد: امیر تدین

نوبت چاپ: اول- پاییز ۱۳۹۳

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۱۲۰-۳۴-۷

شمارگان: هزار نسخه

قیمت: ۱۲۰۰ تومان

قم: انتشارات بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج) / خیابان شهدا/ کوچه آمار(۲۲)/ بن بست شهید علیان/ پ: ۲۶/ همراه: ۰۹۱۰۹۶۷۸۹۱۱/ تلفن: ۳۷۷۴۹۵۶۵ و ۳۷۷۳۷۸۰۱(داخلی ۱۱۷و۱۱۶)/۳۷۸۴۱۱۳۰ (فروش)/ ۳۷۸۴۱۱۳۱ (مدیریت)/ فاکس:۳۷۷۳۷۱۶۰ و ۳۷۷۴۴۲۷۳

تهران: بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج)/ تلفن: ۸۸۹۵۹۰۴۹/ فاکس: ۸۸۹۸۱۳۸۹/ ص.پ:۳۵۵۱۵۶۵۵

www.mahdi۳۱۳.com

www.mahdaviat.ir

info@mahdaviat.ir

Entesharatbonyad@chmail.ir

«تا کی...؟»

داستان اضطرار به حجت

مصطفی رضایی

فهرست مطالب:

بسم الله الرحمن الرحیم

«تا کی...؟»

شهر را سکوتی فرا گرفته. چند ساعتی است از هیاهوی روز، خبری نیست. مردم، آرام گرفته اند. ماه نیز به آرامی نظاره گر زمین و اهلش، سکوت کرده است.

وقت اول

(۱)

پدری با محاسنی سیاه رو به سفیدی، سجاده عبادت را باز کرد. چه لذتی از

سجده هایش می برد! احساس او را به درستی درک نمی کنم؛ علّت قطرات اشکی که بر گونه-هایش جاری شده را نمی فهمم!

احتمالاتی از ذهنم می گذرد؛ شاید برای... شاید... پس از دقایقی که نماز را به پایان می برد، گوشه چشمی به فرزند دلبندش می کند که همچو ماه کوچکی در بستر خود آرمیده.

پدر! پدر!

چه شده که یوسف کنعان پس از خوابی آرام این چنین با اضطراب پدر را صدا می زند؟

بله، پسرم!

پدر! خوابی دیده ام؛ خواب دیدم که یازده ستاره و آفتاب و ماه، مرا سجده می کنند!

یعقوب نبیّ، چند لحظه ای ساکت شد. صدایی را می شنود:

ای یعقوب! آماده پذیرش بلا باش...

وحی که قطع شد، پدر به حالت سابق خود برگشت. با صورتی محزون به ماه خود رو کرد:

پسرم یوسف! این خواب را برای برادران خود نقل مکن، می ترسم برای کشتنت، نقشه ای بِکشند.

پدر باز به فکر فرو رفت. چشم ها را به زمین دوخت. شاید در همان لحظات گرد پیری، بر رویش نشست.

خدایا! آن بلا، چه بلایی است؟تو خود یاورم هستی در هر سختی و پشتیبانم در هر بلا و مصیبتی؛ پس مثل همیشه از تو، فقط خودت،درخواست یاری می کنم.

هر روز که می گذرد علاقه یعقوب به یوسف بیشتر می شود. روزها که او مشغول بازی است، چشمان یعقوب از دیدن او سیر نمی شود[باخودزمزمه ای دارد]

یعقوب! تو را چه شده؟ چرا این قدر برای یوسف نگرانی؟

فکر یوسف از ذهن پدر پاک نمی شود. به عصایش تکیه زده، سخت در فکر است.

یوسف، بابا! اگر تو را از من بگیرند، چگونه بدون تو طاقت بیاورم؟ چشمان پدر اگر یک روز تو را نبینند، دیگر توان دیدن نخواهد داشت.

این روزها صورت و چشمان پدر، زود به زود از خشکی به در می آید.چهره یوسف هر روز در قاب قلبش پررنگ تر می شود. مگر می شود به همین راحتی، یوسف از سیاهی چشمان پدر کنار برود؟

هر چند ساعت یک بار دستان او به طرف آسمان بلند می شود: «خدایا! فرزندم را در پناه خود نگه دار، تو بهترین پناه دهندگانی.»

برادر! این چند روز به رفتارهای پدر دقت کرده ای؟ مثل پروانه به دور یوسف می چرخد؛ هر جا که می رود یوسف همراهش است و چشم از او برنمی دارد.

بله، درست می گویی. علاقه پدر نسبت به ما روز به روز کمتر می شود.آن قدر که به یوسف علاقه دارد و به او محبت می کند، نیم آن هم برای ما برادرانش، نیست.

امروز به دُور از چشمان پدر، باید برادران دیگرمان را جمع کنیم. باید چاره ای اندیشید.

برادران! یوسف و برادرش نزد پدرمان از ما محبوب تر هستند. ما قوی تر و نیرومندتر از

آن دوییم و بیشتر به کار او می آییم؛ اما از دست دو طفل چه کاری برمی آید؟ پدر ما در گمراهی به سر می برد.

پدر هم اکنون کجاست؟

هر چه زمان بیشتر می گذرد، دلهره پدر بیشتر می شود، یوسفِ کوچک خود را بیشتر در آغوش می گیرد و بیشتر نوازش می کند.

شاید هم اینک مشغول شانه زدن موهای اوست یا او را به همراه خود برای چراندن گوسفندان برده.

فقط یک راه باقی است؛ باید یوسف را بکشیم یا او را در بیابانی رها کنیم تا علاقه پدر به او کمتر شود و به ما بیشتر توجه کند.

برای پس از آن نیز فکری دارم؛ می توانیم پس از این که او را از پدر دور کردیم، همگی توبه کنیم و به کارهای شایسته روی بیاوریم.

در بین صحبت های او، یکی از برادران با پریشان حالی، برخاست:

من با کشتن یوسف مخالفم!

شما اگر می خواهیـد او را از چشم پدر دور کنید، می توانید او را در چاهی بیاندازید. با این کار، هم او را از جلوی چشم پدر دور کرده اید و هم بعضی از کاروان هایی که از آنجا عبور می کنند، او را از چاه نجات خواهند داد.

برادران همگی تصمیم گرفتند پیش پدر بروند و با راضی کردن او، یوسف را به همراه خودشان به چرا ببرند.

سلام پـدر! امروز داشتیم در این باره با هم صـحبت می کردیم که چرا پدر، یوسف را به همراه ما نمی فرسـتد، در حالی که ما همیشه هوای او را داشته ایم و خیرخواه او بوده ایم. از تو می-خواهیم او را فردا به همراه ما به صحرا

بفرستی؛ هم به بازی کودکانه اش می رسد و هم می تواند از خوراکی هایی که آن جا هست بخورد. قول می دهیم چشم از او برنداریم.

پسرانم! من تاب دوری او را ندارم. اگر شما او را از پیشم ببرید، اندوه همه وجودم را در بر می گیرد.می ترسم وقتی که شما حواستان به او نیست، گرگ او را بخورد.

حرف های پدر، آن ها را قانع نکرد؛ مجبور شد با دستانی خسته، یوسف را به آن ها بسپارد.

***

(۲)

برادران که از خانه بیرون رفتند، پدر بی تاب شد و به سرعت به دنبال آنان دوید. خود را به آن ها رساند و یوسف را از ایشان گرفت، دست در گردن او انداخت و شروع به گریستن کرد!

علاقه، شاید گاهی بر در منزل دِل بنشیند و پس از چندی رخت ببندد و برود؛ ولی محبت شدید، جان را مقیم منزل یار می کند. محبت شدید، انتظارِ یعقوبی می آورد؛انتظاری که هر دَمش بی قراری است و هر قدمش لحظه شماری برای آمدن یوسف کنعان؛ یوسفی که مرهم زخم های بی درمان و ماهِ شب فراق اوست.

انتظار، نای رفتن را از پدر گرفته. صدایی جزصدای یوسف در گوش او نمی نشیند، همه را به شکل او می بیند.

چند روزی است برای یعقوب، خواب و خوراک بی معنی شده. پیری خیلی زود به میهمانی او آمده. اولین شام فراق، چه کرده با یعقوب که موهای سفید او شده چراغی در این تاریکی و سیاهی!

گریه کنان به سوی پـدر آمدنـد و گفتند:ای پدر! در صـحرا لحظه ای یوسف را کنار وسایلمان رها کردیم، چون که برگشتیم، دیدیم گرگ او را خورده...

شما راست نمی گویید. خداوند، گوشت یوسف را به گرگ ها حرام کرده.

وقت دوّم

(۱)

از دوست داران امیرالمؤمنین بود. خطایی از او سر زده بود. دزدی کرده بود؛ و باید سر انگشتانش قطع می شد.

خون از پنجه راست او می چکد. دست راستش را با دست چپش گرفته و از محل قصاص می رود.

خارجی ای آشوبگر، فرصت را مناسب می بیند تا او را از شیعه بودنش منصرف کند.

با لحنی خاص و قیافه ای ترحّم آمیز جلو می آید و با نیش خند به او می گوید: دستت را کی بریده؟!

پنجه ام را بُرید کسی که سرور جانشینان پیامبر، پیشوای نیک بختان در روز قیامت و ولی مؤمنین است. علی بن ابی طالب، امام هدایت-کننده، اولین کسی که به بهشت می رود، بزرگی که همیشه باوفا بوده و هست!

وای بر تو! دستت را می بُرد و اینچنین از او می گویی؟!

چرا اینگونه از او نگویم، در حالی که محبت او با گوشت و خونم آمیخته شده؟! به خدا سوگند که نبرید دستم را جز به حقّی که خداوند قرار داده بود!

عشق او، دردش، دست بریده اش و حرف های دیگران را از یادش بُرد.

کسی می گفت: من به سرچشمه خورشید نه خود بردم راه / ذره ای بودم و عشق تو مرا بالا برد...

درد زخم چه آسان شد. عجیب است گویا پس از جانبازی در راه محبوب، عزم او، در بودن با یار در میدان دلسپردگی جزم تر شده!

دیروز در قافله محبت، اگر جایی پایش می‌لغزید یا از همراهان جا می ماند، امروز با درد فراوان، از همه پیشی گرفته و صدای کاروانیان برای او اهمیتی ندارد. او فقط به ساربان و امیر دل می نگرد تا روی را از غبار راهش پرنور کند.

محبت او، انگشت های اشاره دیگران و نافهمان را برای مسخره کردن او، نادیده گرفته؛ می داند که آن ها نمی دانند چه در سینه اوست و چشمانش چه را می بیند.

در ره دوست ز عالم برهیدن نیکوست

سینه خیزان به دَرِ او برسیدن نیکوست

چشم را از همه انگشت و نظر پوشیدن

سوی میقات، سراسر بدویدن نیکوست

رسول و حبیب الهی همین را از ما خواست: «من برای پاداش رسالتم از شما چیزی جز محبت اهل بیتم نمی خواهم.»

ایشان می دانند که عشق، دوستدار را روز به روز و لحظه به لحظه به محبوب نزدیک تر می-سازد؛ هر جا می رود سخن از او، خوراک اوست و هر جا که می نشیند به یاد او نشسته. دوستدار مثل محبوب می پوشد، مثل او راه می رود، مثل او محبت می کند، مثل او فکر می کند و همانند او مسیر رفتن را انتخاب می کند. در یک کلام می شود: او.

حال خوبی نداشت. مسیر را که طی می کرد، چشمان پیامبر، به او افتاد:

چرا رنگت این گونه زرد شده، شاید مریض هستی؟

نه یا رسول الله! چند روزی است که با خود فکر می کنم اگر در آن دنیا با شـما نباشم، چه کار کنم؟ مَنی که در این جا طاقت ندارم بدون شما بمانم و روزم بی دیدن روی شما به شام نمی-رسد، چگونه در آخرت که بیشتر به با شما بودن نیازمندم...

هر کسی که در این جا به دنبال ما بیاید و قدم هایش را با ما هماهنگ کند تا در پرتگاه و گردنه های سخت دنیا سقوط نکند، در آخرت نیز با ما خواهد بود...

نمی شود در دنیا با عشق او تمام تار و پود ساخته و بافته شود، ولی در آخرت... چگونه

می شود گفت که در آخرت با او نیستی، در حالی که اگر سنگی را دوست داشته باشی، با او به آخرت می آیی؟ هر کس با محبوبی که تپش-های قلبش با یاد او می تپد و به یاد او آرامش می یابد می آید ،محبوبی برای با او بودن و همه جا با او حرکت کردن و گام برداشتن.

محبوبی که با حُسن یوسفی برای آمدنت لحظه شماری می کند، برای دیدنت قرن ها منتظر نشسته، لحظه ای از یاد تو و فکرت غافل نمی-شود، اگر درد به تو روی آورد، برایت گریه می کند و...

وقت سوّم

همه را کنار زده بودنـد. بر روی خاک نشسـته، با لباسـی بی گریبان و آستین کوتاه،ماننـد فرزند از دست داده! گریه و حزن و اندوه او را فرا گرفته بود و کاسه چشمانش پر از اشک...

آقای من! غیبت تو، خواب را از من ربوده، استراحت را از دلم برده و مصیبت مرا به اندوه ابدی کشانده. به اشک چشم و ناله

سینه خود که به خـاطر مصـیبت بر من وارد آمـده، نظر نمی کنم؛ چرا که غیبت تو در پیش چشـمم بزرگ تر و شدیـدتر از آن هاست...

گریه ها و ناله او رنگ دیگری دارد. گویا غصّه اش با دیگر غصه ها فرق می کند. آقای او کیست؟ مگر از او چه دیده که این چنین از دوری او ناله می کند؟ ناله هایی که هوش را از سر انسان می برد.

با لباس عزا، بر روی ریگ های خشن؛ یعنی غیر از تو هیـچ چیز را نمی خواهم. اگر تو نباشـی، همه چشم ربایی های دنیا برایم بی رونق و بی رنگ می شود. تا کوی تو، سر به جای پا رود، جانا چه بنمودی به سر؟

در خواب هم، تصویر تو را می بینم. بی روی تو، غـذا چون خون دل است. در عزای او کیست که بتواند بخورد و خنده بر لب آورد،

لباس زیبا بپوشد و به یاد او چشـمه اشک از چشمان جاری نکند؛ چشمه ای که اگر خشک نشود تا مرگ و در قبر نیز با یاد او می شورد و خاموشی ندارد!

«سبوی دل بشکست و آب جاری شد...»

او می گفت: اگر در روز آمدنش باشم، لحظه ای از خدمتگزاری او فروگذاری نمی کنم.

خـادم منزل چه کسـی؟ همه لـذت هـا و زیبـایی-هـا، برایش در بـا او بـودن خلاـصه می شود؛ در این که او لبخنـد رضـایت بر صورت داشـته باشد؛ در این که ببیند چگونه در ره دوست از جان و زندگی خود می گذرد، هر جا که او بگوید می-رود، هر چه او دوست بـدارد، دوست می دارد، هر چه او بخواهـد انجام می دهد، خون او را خون خود، گوشت تن او را از بدن خود و ناراحتی و حزن او را غصّه خود می داند.

مگر می شود او ناراحت باشد، ولی ارتباط قلب او با دوست، این غم را به قلب او نرساند؟

آخرین ستاره! دل غرق نیاز است هنوز...

برای رسیدن به او، از راز و نیاز باز نمی ایستد؛ دستانش همیشه رو به آسمان، نام او را زمزمه می کند. می داند که کسی غیر از خدایش آتش دل او را نمی فهمد. کسی نمی فهمد این که می گوید: «گفته ام منتظرم تا برسی از سفرت/ بر لب جوی نشینم که بگیرم خبرت» یعنی چه؟

در این انتظار چه کشیده؟هر روز در کنار جوی، با آب چه زمزمه می کند؟

هر سنگی که به آب می اندازد، موجی در دلش به راه می افتد؛ موجی که خاطره های یار را به او می رساند.

باید جای او بود تا فهمید «تا کی...، تا کی...» گفتن های او به چه معناست، «کجا، کجا...» گفتن هایش برای چیست؟ زمان پیش او مفهوم دیگری دارد، گذر آن را به سختی احساس می-کند.

آری! اگر چشم به راه باشی، لحظه ها برایت به کندی و به سختی می گذرد، بی تابی به دست ها و چشم هایت حال و هوایی دیگر می دهد، قدم هایت یک مسیر را می رود و برمی-گردد، چشمت زیاد به گذر لحظه هاست که چقدر تا وقت آمدنش مانده؟

هنوز هم باید صبر کرد؟ صبر تا کی؟ دستان را به هم فشردن تا کی؟ تا کی چشم به در ماندن...

چشم او خیره به راه است که شاید بشود

یار او پرده گشاید به محفل برسد

همه دل نگرانی ها و دل واپسی هایش در یک غم خلاصه می شود: غم ناتمام تنها ماندن.

با خود «چرا فراق و غمت رو به افزونی است...؟» می گوید.آیا با پلک زدنی، دیگر از ایام سخت خبری نیست؟ آیا با بیدار ماندن، آمدنش زودتر می شود؟ چند روز است که بدین حال به سر می برد؟ کار هر روز اوست؛ امروز برایمان آشکار شده...

این چه دردی است که آرامی ندارد؟ چه حرارتی است که سردی ندارد...؟

مادر برای جگرگوشه اش بیش از سالی در گریه و تاب و تب نمی ماند؛ پس این چه مصیبتی است که هر روز بیشتر میهمان دل های آشنا می-شود؟!

می داند باید سراغ کدام دل رفت؟ کدام دل آماده دل دادن به اوست؟

نمی شود به همه دل داد و او هم یکی از آن ها باشد؟ نمی شود همه تصویرها را در دفتر دیده نگاشت و تصویر روی او هم در گوشه ای و نمی شود باران چشم ها با هر ابری به بغض برسد و با صدای ناآشنایی ببارد، آنگاه با اسم او هستی اش را سیل درد او ببرد...

پس چه باید کرد تا مسافر این قافله شد؛ قافله ای در راه...

وقت چهارم

«بسم الله الرحمن الرحیم. سلام بر تو ای دوست همیشه همراه ما... اگر چه در جایی سکونت گزیده ام که از مکان افراد ظالم به دور است، ولی کاملاً ـ آگاه هستم به وضع شما و از احوالات شما چیزی بر ما پنهان نیست و آگاهم از سختی هایی که تا امروز به شما روی آورده. همیشه به یاد شما هستم و شما را فراموش نمی-کنم؛ چرا که اگر به یادتان نبودم، سختی ها به شما روی می آورد و کسانی که

مخالف شما هستند، شما را از بین برده و نابود می کردند... زود باشد که از آسمان علامتی ظاهر شود و در مشرق زمین چیزی که خون آور است و موجب اضطراب می گردد؛ پس مخالفان شما چیره شوند و...؛ اما پس از آن، گشایش می-رسد و غم ها از بین می رود...

در آن وقت، هر یک از شما کاری را انجام دهد که باعث نزدیک شدن رابطه مان می شود و به محبت ما نزدیک تر می شود و دوری کند از کاری که موجب فاصله افتادن بین ما و اوست...»

و در روز پنج شنبه چنین نامه ای رسید:

«بسم الله الرحمن الرحیم. سلام بر تو، ای کسی که یاری کننده ما هستی. خدا را شکر می-کنیم؛ خدایی که غیر از او خدایی نیست...خلوت کردن تو و مناجات های تو را

دیدیم. خدا تو را در پناه خود نگه دارد، و شرّ دشمنان را از تو دور کند. هم اکنون برای تو، در خیمه ای که برای ما در بالای کوهی در بیابان برپا شده، دعا کردیم و...علامت آمدن ما رخ خواهد داد...

پس قلب دوستان ما، از آسیب دشمنان در آرامش باشد. مطمئن باشند که ما آن هارا از هر آسیبی حفظ می کنیم...

ای دوستی که در راه ما با بیگانگان تلاشی و مبارزه ای پیوسته داری!با تو عهد می کنیم هر کسی که در مسیر دوستی ما از خود بگذرد، خداوند او را از تاریکی های سخت و وحشت زا نجات می دهد.

دیدار شما با ما به تأخیر نمی افتد، اگر بر عهد خود استوار باشید؛ چرا که خداوند ما را از دیدگان دور ننموده مگر به خاطر کارهایی از

آن ها که روز به روز به ما می رسد و سبب ناراحتی و اذیت ما می شود...»

نامه و دل نوشته ای از دوست که مدت هاست قبل از آن که ما به سویش برویم، منتظر بر درِ منزلمان نشسته، او بود که ابتدا نامه «تا کی...، تا کی نشستن و نیامدن» را نوشت. کاغذ ،شهادت می دهد! قلم دیرزمانی است قبل از به فکر افتادن ما، با دستان او آشناست؛ با سلام های او، با محبت های او با قطره های اشک او، که زود به زود از شوق دیدن و برگشتن ما، بر روی سپیدی های کاغذ نقش بسته و آمدنت را آرزو می کند.

کاش می دانستیم که او چقدر منتظر ماست.او بود که نوشت: «چرا نمی آیی؟ من برای آمدنت آمده ام. همه بلاها و سختی ها را قبول می کنم تا روزی در را باز کنی...»

قبل از آن که دوستش بداری، او عاشق تو بود؛ قبل از آن که هدیه ای ناقابل برای او بفرستی، او همه وجود خود را برای تو گذاشت؛ برای تو که حتی برای لحظه ای، با گوشه چشمی به سوی او بازگردی.

او در یکی از غمنامه های خود، چنین برای ما می نویسد:

«... ناراحت و دلتنگ شدیم، ولی برای شما نه برای خودمان و این خبر بدحال نمود ما را، به خاطر شما، نه برای خودمان و اگر نه آن بود که ما شما را دوست داریم و برایتان قلبمان می تپد،با شما صحبت نمی کردیم و برایتان نامه ای نمی-فرستادیم.خداوند نگه دارد ما و شما را در رحمت خود از همه بدی ها و آسیب ها...»

دلتنگی، از کی؟ نوشته بود: «اگر دوستتان نداشتیم، برایتان نامه نمی فرستادیم...»

دوست، اگر یار خود را برای منفعت خودش بخواهد، تا چند روز می تواند دور او بال و پر زند؟تا چند روز به یاد او و چشم از درِ او برنمی دارد؟

دوستی که نیازی به ما ندارد، همه آرزوی روی او را دارند، همه در هوای او بال و پر می-زنند.

صبا، به لطف رسان آن غزال رعنا را

که سر به کوه و بیابان تو داده ای ما را

شاید باورش سخت باشد، ما خود را بیش از هر چیز دیگر دوست داریم، اما او ما را بیش از خودمان به یاد دارد! بیش از خودمان مراقب ماست و چشم از ما فرو نمی بندد. دوستی او روزی، ماهی یا سالی نیست؛ از وقتی

که آمده ایم و تا زمانی که باشیم، چشم انتظار ماست، از نامه هایش معلوم است که سختی هایمان، دردهایمان و در راه ماندنمان او را دلتنگ می کند؛ ما را برای خودش نمی خواهد که پس از روزگار آشنایی چشم ببندد و از شهر ما برود.

پیمانی را که با خدای خود در راه همراهی ما بسته، هنوز که هنوز است، از چشم دور نکرده. پیمان ما چطور؟ اصلاً یادمان هست کدام پیمان؟

پاهای او با فرش هایم آشناست؛ آمدن او...

وقت پنجم

(۱)

پسران، بر خلاف پدر، از دوستداران «صاحب» بودند. پدر می گفت: من به راه شما قدم نمی گذارم، مگر این که صاحب شما بیاید و مرا از این بیماری ام رهایی بخشد. کلامی که بارها و بارها از او شنیده شد.

پسران و پدر به قصد سفری عازم شده اند. نزدیک غروب است و کاروان در پیش.

تاریکی شب که همه جا را فرا می گیرد، در جایی جمع می شوند برای استراحت و نماز. برادران کنار یکدیگر به گفتگو مشغولند. صدای فریاد و صیحه ای می آید! گویا صدای پدر آن هاست؛ در این تاریکی و بیابان. حتماً در تنهایی اش راهزنی از فرصت استفاده کرده و به قصد سرقت مال و اشیای قیمتی همراهش به او حمله کرده... بدنش رعشه ای گرفته. در حالی که حیرت از چشمانِ بازِ او نمی رود، به فرزندانش استغاثه و التماس می کند!

پسران سرعت بیشتری می گیرند تا خود را به پدر برسانند. چون آن ها را دید، گفت: «بروید به صاحب خود برسید که الآن نزد من بود و رفت!»

سخن پدر تمام نشده بود که به اطراف دویدند. هر طرفی را که رفتند، اثری از او نبود.

خسته و نااميد، با قدم های آرام، به سمت پدر آمدند و شرح واقعه را از او جويا شدند.

پدر گفت: «من در اين جا تنها بودم كه ناگاه شخصی نزد من آمد و مرا صدا زد. گفتم: تو كيستی؟

با لحنی مطمئن به رويم نگريست و گفت: «من صاحب و امام پسرانِ تو هستم. آمده ام تو را از اين درد و بيماری شفا دهم.»

رفقای او، او را به شخص قابل اعتمادی كه در صحن نجف منزل داشت، سپردند و خود به سمت مكّه حركت كردند.

صاحب منزل، روزها به طور معمول، برای كارهای خود از منزل بيرون می رفت و مرد بيمار، غريب و تنها می ماند.

دلتنگی مرض و غربت، چنان بر او تأثير گذاشته بود كه حتی نمی توانست از جای خود حركت كند و از اتاق بيرون رود.

روزی به صاحب منزل گفت: «امروز مرا ببر به جایی دیگر بگذار و خود هر جا که می خواهی برو. من دلتنگ و از زندگی سیر شده ام.»

فردای آن روز صاحب خانه او را به سمت مکانی که به مقام «مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف» معروف بود، برد و خود جامه اش را در حوض آبی که در آن جا بود، شست و بالای درختی آویزان کرد و رفت.

مریض، تنها، ناراحت و محزون به عاقبت کارِ خود فکر می کرد که ناگاه جوانی زیبارو و گندمگون وارد شد؛ بر او سلام کرد و داخل مقام شد.

در محراب، با خضوع و افتادگی دو رکعت نماز به جا آورد؛ به طوری که مریض می گفت تاکنون مانند آن ندیده بودم!

چون نماز او به پایان رسید، نزد او آمد و از حالش پرسید.

به بلایی، مبتلا شده ام که دلتنگم کرده. خداوند نه عافیت می دهد که سالم شوم و نه روحم را می گیرد که آسوده گردم.

غصه مخور که خدای تعالی به زودی هر دو را به تو می دهد!

این را گفت و برفت.

ناگاه، باد پیراهنِ صاحب منزل را بر زمین انداخت.بیمار، بی اختیار، برخاست؛ آن را شست و بر درخت انداخت! به خود توجهی کرد.

من که مریض بودم و قدرت حرکت کردن را نداشتم؛ پس چگونه هم اکنون بلند شدم و...

برای این که مطمئن شود، دوباره برخاست و به راه افتاد؛ هیچ اثری از بیماری اش نمی دید!

می گفت: به سرعت تمام از مقام، بیرون دویدم تا او را بیابم امّا...

از دوری مولا و صاحبم بسیار بر حال خود حسرت خوردم.

می آید و در کنارمان می نشیند. نمی تواند سختی مان را ببیند، امّا ما می توانیم. سال هاست که ثابت کرده ایم به خوبی این توانایی را داریم که دوری و سختی او را قرن ها ببینیم و بی تفاوت به رفتنمان ادامه دهیم. برایمان مهم این است که او بیاید و مشکلمان را حل کند؛ وقتی گره باز شد، برود یا بماند، چندان اهمیتی ندارد!

آمدنش خیلی ضروری است، ما بدون او نمی توانیم گذر زمان را تحمل کنیم، ولی برای

این که بیماریمان را درمان کند، پایمان، گوشمان خوب و سالم بشود، بدهکاری هایمان برطرف شود، فرزندی شیرین و دوست داشتنی، خانه ای در منطقه خوش آب و هوا به ما بدهد. او که بیاید و این نیازها که برطرف شد، ماندن یا رفتنش چه فرقی دارد؟!

(۲)

در عصر غیبتش، چون دو شب به آمدن آن-حضرت بماند، غلام او نزد بعضی از اصحاب امام بیاید و گوید:شما در این جا چند نفرید؟

چهل نفر.

اگر صاحب خود را ببینید چه می کنید؟

به خدا قسم! اگر اجازه ماندن در این کوه ها را به ما دهند، در خدمت او در این جا می مانیم!

پس آن غلام برگردد و در شب آینده بیایدو به آن ها چنین گوید:ده نفر از بزرگان خود را به من نشان دهید.

آن ها را به خدمت صاحب برد و آن حضرت شب آینده را به آنان وعده ظهور دهد...

آن روز است که امام، به حجرالاسود تکیه داده و حق خود را از خداوند درخواست می کند و می فرماید: «امّن یجیب المضطرّ إذا دعاه ویکشف السوء»

پس آن زمان یاران او، در یک لحظه مانند ابرهای پاییزی در کنار او جمع شوند.

مردی برخیزد و گوید: آیا عهدنامه ای از جانب رسول خدا داری؟

حضرت عهدنامه را به او نشان دهد. چون ببیند گوید: خداوند مرا فدای تو گرداند. سرِ مبارکت را بیاور تا ببوسم.

امام سر خود را نزدیک آورد و او میان دو چشمان امام خود را می بوسد و به او چنین می-گوید:خداوند مرا فدای تو گرداند، بیعت مرا تازه کن.

اصحابِ صاحبِ زمین و آسمان ها، به سمت نجف حرکت می کنند؛ در حالی که سیصد و سیزده نفرند. دل های ایشان همچون پاره های آهن محکم است. هیچ قدرتی نتواند در دل آن ها لرزه ای ایجاد کند. جبرئیل در سمت راست و میکائیل در سمت چپ آن حضرت حرکت می کنند.

ترس از وجود امام،در دل دشمنان قرار می-گیرد.خداوند او را با پنج هزار فرشته مخصوص یاری می کند تا آن که وارد نجف می شود.

پس به اصحاب خود می فرماید: امشب را در طاعت و عبادتِ خداوند تعالی به سر ببرید. امام از یاران خود پیمان می گیرد که چیزی از اموال را برای خود برندارنـد. آن ها در شب، سـنگ را بالش و آسـمان را رواندار خود قرار می دهند؛ در هر کجا که امام فرمان می دهد، حاضر می شوند و ذرّه ای با او مخالفت نمی کنند!

شـدّت محبت و دلـدادگی به محبوب، چنان طوفان و اضـطراری در جانشان به وجود می آورد که نه گوش یارای شـنیدنش را دارد و نه قلم قدرت نگاشتن آن را.

هر جا که می رود به شوق او می روند و هر کاری را به بهانه او انجام می دهند.

این معنی اضـطرار است: از همه چیز بریـدن و فقـط به او روی آوردن، فقـط بهانه او را داشـتن، فقط از او خواسـتن و فقط او را خواستن.

یاران او، به چنان ناچاری ای رسیده اند که غیر او را نمی خواهند و آستان کسی غیر او، آرامشان نمی کنند.

سلام بر تو ای سرچشمه ی زندگی! سلام بر تو، ای بهار عالمیان! و سلام بر تو ای رونق و چشم روشنی روزگار!

آن ها می دانند که برای آمدن او، باید حلقه ۳۱۳ ستاره برای طواف ماه نیمه شعبان، کامل باشد و باید اضطراری برای مردم روزگار باشد که فرق با او و بی او بودن را بدانند؛ بدانند که سال ها، هزاران پادشاه و وزیر نتوانستند زندگی واقعی را برایشان آماده کنند؛ زندگی ای که در آن حتی کودک با مار شبی همراه می شود! صاحب عالم، هر سمّی را تبدیل به رایحه دل-انگیز ظهور کرده؛ همان رایحه ای که جدّ او امام صادق علیه السلام با لباسی کهنه و بدون یقه، بر

ریگ های خشن، با صدای «مولای من!» بر زبان می آورد و چون مصیبت دیدگان، اشک از مشک چشمان مبارکش بر زمین می ریخت.

او می آید، ولی اگر اضطراری باشد؛ «تا کی؟...»به پایان می رسد اگر به او درماندگی باشد و نبود او همان درد باشد...

یوسف سال هاست که از پدر فاصله دارد. در سال های فراق، یعقوب در آستان کنعان، کلبه ای ساخته و شب و روز، قلبش چنین زمزمه ای بر لب دارد:

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹